

شعر با نوى غزل سيمين بهبها نى

يكشنبه ۲۶ دى ۱۳۸۹ - ۱۶ ژانويه ۲۰۱۱
خواهى نباشم و خواهم بود دور از ديار نخواهم شد
تا "گود" هست، ميان دارم اهل كنار، نخواهم شد
يك دشت شعر و سخن دارم حال از هوای وطن دارم
چابك غزال غزل هستم آسان شكار نخواهم شد

من زنده ام به سخن گفتن جوش و خروش و برآشتن
از سنگ و صخره نيانديشم سيلم، مهار نخواهم شد
گيسو به حيله چرا پوشم گردآفريد چرا باشم
من آن زنم كه به نامردى سوي حصار نخواهم شد
برقم كه بعد درخشيدن از من سكوت نمى زيبد
غوغای رعد ز پى دارم فارغ ز كار نخواهم شد
تيرى كه چشم مرا خسته ست بر كشتنم به خطا جسته ست
"بر پشت زين" نهادم سراسفنديار نخواهم شد
گفتم از آنچه كه بادباد گر اعتراض و اگر فرياد
"تنها صداست كه مى ماند" من ماندگار نخواهم شد
در عين پيرى و بيمارى دستى به يال سمندم هست
مشاق تاختم؛ گيرم ديگر سوار نخواهم شد

شعري از فروغ فرخزاد

دوشنبه ۲۰ دى ۱۳۸۹ - ۱۰ ژانويه ۲۰۱۱

اين شعري است كه به خاطر آن نام فروغ را از ليست كتاب شاعران
معاصر حذف كردند:

بر روى ما نگاه خدا خنده مي زند،
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ايم

زيرا چو زاهدان سيه كار خرقه پوش،
پنهان زديدگان خدا مى نخورده ايم

پيشاني ار ز داغ گناهي سيه شود،
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ريا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب،
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع،
بر رویمان ببست به شادی در بهشت

او می گشاید ... او که به لطف و صفای خویش،
گوئی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

توفان طعنه، خنده ی ما را ز لب نشست،
کوهیم و در میانه ی دریا نشسته ایم

چون سینه جای گوهر یکتای راستیست،
زین رو بموج حادثه تنها نشسته ایم

مائیم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم،
مائیم ... ما که جامه تقوی دریده ایم؛

زیرا درون جامه بجز پیکر فریب،
زین هادیان

راه حقیقت، ندیده ایم

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید،
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود؛

دیگر بما که سوخته ایم از شرار عشق،
نام گناهکاره رسوا ! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان،
در گوش هم حکایت عشق مدام ! ما

“هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما”

هرگز خواب کورش

دوشنبه ۲۰ دی ۱۳۸۹ - ۱۰ ژانویه ۲۰۱۱

سیمین بهبهانی

دارا جهان ندارد،
سارا زبان ندارد

با با ستاره ای در
هفت آسمان ندارد!

کارون ز چشمه خشکید،
البرز لب فرو بست

حتا دل دماوند،
آتش فشان ندارد

دیو سیاه دربند،
آسان رهید و بگریخت

رستم در این هیاهو،
گرز گران ندارد

روز وداع خورشید،
زاینده رود خشکید

زیرا دل سپاهان،
نقش جهان ندارد

بر نام پارس دریا،
نامی دگر نهادند

گویی که آرش ما،
تیر و کمان ندارد

دریای مازنی ها،
بر کام دیگران شد

نادر ز خاک برخیز،
میهن جوان ندارد

دارا ! کجای کاری،
دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند،
دارا جهان ندارد
آییم به دادخواهی،
فریادمان بلند است
اما چه سود،
اینجا نوشیروان ندارد
سرخ و سپید و سبز است
این بیرق کیانی
اما صد آه و افسوس،
شیرژیان ندارد
کو آن حکیم توسی،
شهنامه ای سراید
شاید که شاعر ما
دیگر بیان ندارد
هرگز خواب کوروش،
ای مهرآریایی
بی نام تو، وطن نیز
نام و نشان ندارد

**نکاتی چند پیرامون کتاب "مصطفی
شعاعیان ، رمانتیسما نقلابی"**